



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

چیزی شبیه چراغ

مجموعه شعر

۱۳۸۴ - ۱۳۸۵

محمود طوقی

سرشناسه : طوقی، محمود، ۱۳۳۵ -
عنوان و نام پدیدآور : چیزی شبیه چراغ: مجموعه شعر ۱۳۸۵ - ۱۳۸۴ / محمود طوقی.
مشخصات نشر : تهران: نوشته، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری : ۱۰۳ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک : 978-964-8043-25-9
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
عنوان دیگر : مجموعه شعر ۱۳۸۵ - ۱۳۸۴.
موضوع : شعر فارسی-- قرن ۱۴
رده بندی کنگره : ۱۳۹۴ / ۷ و PIR۸۲۵۲
رده بندی دیویی : ۸۹۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۳۹۷۰۱۹۳



نشرنومه

تهران، خیابان شهید مفتح، شماره ۲۰۸

چیزی شبیه چراغ

مجموعه شعر (۱۳۸۵ - ۱۳۸۴)

محمود طوقی

روی جلد: علی رضا اسماعیلی

حروف‌نگاری: بختیاری

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۹۴، تهران

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ و مخصوص مؤلف است

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۸۰۴۳-۲۵-۹

برای
علی آزادی

فهرست

۱۱	بشارت
۱۲	زندگی
۱۴	غزل
۱۵	رسولان آب و آینه کجایند
۱۶	باش تا از زهدان مریمی تنها
۱۷	انسان
۱۸	جادو
۱۹	شاعر
۲۰	خلاص
۲۲	صبح
۲۳	چندان که بگذری و بگذاری
۲۴	اتفاقی ساده
۲۵	شلال گیسوان
۲۶	این مه
۲۷	«ترانه‌ای از بخشو»
۲۸	با شمایم
۲۹	شعر
۳۰	به دختران
۳۱	مرگ
۳۲	باید
۳۳	کجایی پدر

۳۴	کجایی پدر ۲
۳۵	مادرم کجاست
۳۶	پیش از باران
۳۷	چاه‌های ناصری
۳۸	روزهای خوش
۳۹	روزها
۴۰	من می‌گویم
۴۱	لهجه درست
۴۲	دعوت
۴۳	من شاعرم
۴۴	دلیل
۴۵	روزهای خوش
۴۶	سرنوشت تمامی ما
۴۷	از آب و آتش
۴۹	باد
۵۱	باور
۵۲	زائر
۵۳	مهم نیست
۵۴	برای ما
۵۶	باورکن
۵۸	من هنوز همین جا ایستاده‌ام
۵۹	بلندتر از شب
۶۰	نه
۶۱	نیازی به گفتن نیست
۶۲	دیدی!
۶۳	من از کجا آمده بودم
۶۴	پنجره را که باز می‌کنم

- می‌خواهم چراغ‌ها را خاموش کنم ۶۵
- عجیب دلم هوای گریستن دارد..... ۶۶
- من از مکاشفهٔ حضور یک پروانه می‌آیم..... ۶۸
- آدمی چون پرنده‌ای ۶۹
- آدمی می‌تواند جاری باشد..... ۷۰
- آدمی می‌تواند قدیسی باشد..... ۷۱
- باور کنید..... ۷۲
- زمان می‌گذرد..... ۷۳
- از پله‌های راز بالا می‌روم..... ۷۴
- با خود حرف می‌زنم..... ۷۵
- در خیابان راه می‌روم..... ۷۶
- زندگی آواز کوچکی است؟..... ۷۷
- مادرم می‌گوید..... ۷۹
- تو غم‌هایت را در باد رها می‌کنی..... ۸۰
- امسال چه زود گذشت..... ۸۲
- صدای تو را نمی‌شنوم..... ۸۳
- قصهٔ ما هم به سر رسید..... ۸۴
- روزها گذشت..... ۸۵
- چه زود گذشت..... ۸۶
- با هشت سکه مسین در جیب و..... ۸۷
- این‌که باد بیاید و..... ۸۸
- از خانه تا مدرسه امیرکبیر..... ۸۹
- شب‌های بی‌چراغ..... ۹۰
- این روزها حال عجیبی دارم..... ۹۱
- بین غلام..... ۹۲
- کافی‌ست نشان مرا..... ۹۳
- به برادرم گفتم..... ۹۴

- ۹۶ حاصل تمام آن آیند و روند.
- ۹۷ عجیب است
- ۹۸ یادم می آید.
- ۹۹ روزها می گذرند.
- ۱۰۱ به ناگاه می آید.
- ۱۰۲ وداع آخرین شاید.
- ۱۰۳ به مهین گفتم.

بشارت

من از ناکجای همین کوچه‌های متروک می‌آیم
و برای گرسنگان بشارتی دارم

من می‌دانم ستارگان دنباله‌دار
در پشت پرچین کدام رؤیا خوابیده‌اند

من می‌دانم گلی که بهار را
از ستاره‌های دوردست به سیاره ما می‌آورد
در قلب کدام پرنده خفته است

باور کنید من نام یکایک ستارگان را می‌دانم
همچون شما
که شب‌های بی‌شمار
گرسنه می‌خوابید و رؤیای هفت پادشاه می‌بینید

من برای تمامی شما
بشارتی دارم.

زندگی

باور نمی‌کنید
زندگی یعنی همین

پنجره‌ای که روی خانه همسایه باز می‌شود
و به مهربانی کفی نان را
به کودک همسایه می‌دهد

راه نجات من و تو
نه، راه فلاح تمامی آدمیان
یعنی همین

بگذار بمب بسازند و
بریزند بر سر کودکان بی‌پناه

بگذار فکر کنند
راه رستگاری انسان
یعنی سرهای بریده
در سردابه‌های تلاوت وحشت

باور کنید
راه فلاح آدمی یعنی همین.

غزل

مثل من و تو بود
رؤیایی از خواب آینه
چیزی مثل غزل

آمد و مرا به نام خواند
من که داشتم در مرگ گنجشک مرده‌ای
با خودم حرف می‌زدم

هجای دریا را او در دهان من گذاشت
او گفت: بغض گرفته‌ات
به زودی ترانه‌ کوچه باغ‌ها خواهد شد
رازدار آینه‌ها و باغ‌های خفته باش

و بعد
کمی در کنار شمع‌دانی‌ها نشست و رفت

مثل من و تو بود
نامش را تمامی دستفروشان دوره‌گرد می‌دانند.

رسولان آب و آینه کجایند
که گهواره‌ها چنین
در تب و تاب رؤیایی نیامده می‌سوزند

بغض مهتاب
در مجمر شب می‌شکند
وزنجره‌ها
نتی اساطیری را بازگو می‌کنند.

باش تا از زهدان مریمی تنها
رؤیای رستخیز بیشه‌های خاموش
خواب جهان را آشفته کند
باش تا تفسیر رهایی آدمی
معنای بی واسطه مهربانی باشد.

انسان!

مصلوب شب و شرجی و دریا
از خواب زمستانی این هزارهٔ تاریک
برخیز و به کوچه درآی
که عارفان میخانه و تبعید
سگه به نام تو می زنند.

جادو

جادوی کلمات رهایم نمی‌کند
وام‌دار آب‌ها و آینه‌هایم
وام‌دار همین مردمان ساده
که رؤیاهای شان را
در میدان‌های گرسنگی جا گذاشته‌اند
ورستگاری خود را می‌جویند

جادوی نام‌ها و نشان‌ها
رهایم نمی‌کند.

شاعر

و آدمی

چون ستاره‌ای بی‌نام
بر مدار رنج‌های خویش چرخ می‌زند
تا زمان ناگزیر بیاید و
مدار خسته
در زباطی خاموش فرود آید

من از تقدیر آسمان و
رنج زمین
به بی‌قراری کلمات رسیدم

من تنها
گریه‌های شبانه آدمی را
با واژه‌های پُرابهام
ترجمانی دیگر کردم.

خلاص

یعنی خلاص!
پایان تمامی دل شوره‌های شب‌ها و
روزهای بی حوصله
پایان تمامی روزهای دیدار و
شب‌های غروب ستاره

دیگر از چه باید بترسم
گیرم که در دست سایه‌های پسین و پیشین درها و دیوارها
دشنه‌ای باشد
گیرم که رازهای سر به مهر
لقلقه دهان دستفروشان دوره‌گرد باشد

مرا چه بهره
از این شب شغالی و روزگوزن
مرا چه باک
از این پیاله‌های خالی و
میخانه‌های تهی

من از شب‌های بی چراغ و
روزهای هیچ مگوی
به تنهایی این بندرگاه رسیده‌ام
ورنه من کجا و بندری فرو افتاده در ناکجای جهان کجا.

صبح

صبح را این‌گونه آغاز می‌کنم
سه مرغابی سپید
بر کجاوه رؤیا
هزار ترانه در دهان پرندگان
و چند نام آشنا
بر قاب پنجره
و مشتی کلمات سرگردان
بر سنگفرش کوچه‌ها

رفتگران به تعجیل
ستارگان فرو شده را
از سنگفرش خیابان‌ها می‌رویند
و شبنم شبانه
بر برگ افراها
بشارت تعبیر خواب‌های ماست.

چندان که بگذری و بگذاری
باران همهمه
بر پشت بام‌های فراموش
نام مرا و تو را
بر بال باد
به دشت‌های بی‌نشان خواهد برد

بگذار مرگ بیاید و
با ترمه‌ای سپید
رؤیاهای مرا و تو را خاکستر کند

چندان که بگذری و بگذاری
سنگی بر ما نهند.

اتفاقی ساده

اتفاق ساده‌ای نیست!
رمز و راز شگرف جان آدمی
در کهکشان بی کرانه‌ای ست که می‌بینی و نمی‌بینی

با این همه ما پیر می‌شویم
از دری به درگاهی پناه می‌بریم
و آرام آرام
در جهالت روزها آب می‌شویم

بادی که از ناپیدای جهان می‌آید
از رنجواره رؤیاهای فروریخته آدمی بی‌خبر است

اتفاق ساده‌ای نیست
فرو افتادن و
شکستن و
ذره ذره آب شدن.

شلال گیسوان

زائران قبرستان‌های متروک
می‌آیند و
به رمز و رازی نجوا می‌کنند و
گریه‌های شبانه‌شان را
در باد تکان می‌دهند.

زائران دشت‌های دور و
شب‌های بی‌انتهای!
زائران روزهای دراز و
یادهای پریشان!
شلال گیسوان دختران را
از خاک‌ها و مغاک‌ها برگیرید!

این مه

و این مه
که مدام از ناپیدای جهان می آید
و زخم‌های ناسور شده را
در پشت اندوهی نیلگون پنهان می کند

مرا از رفتن گریزی نیست
من هر شب ترانه‌های دریا را
در گوش میخانه‌های تهی
به آوازی بلند می خوانم
و ارواح تبعیدی را یکایک
در آبشار ماه می شویم

و این مه که مدام
از ناپیدای روح آدمی می آید و
غم‌های شبانه را صد چندان می کند...

ترانه‌ای از بخشو

از شب‌گردی‌های شبانه
به خانه باز می‌آیم
سه قوی زیبا
در بستر رؤیایی شیرین
حریری از سپیده به تن کرده‌اند

چیزی درون دست و دلم می‌سوزد
ستاره‌های تبعیدی را
از جیب‌هایم بیرون می‌آورم
و در فضای سبز رؤیا رها می‌کنم

در من ملاحی پیر
ترانه‌ای از بخشو می‌خواند
برمی‌خیزم و پنجره را باز می‌کنم
دلم هوای گریستن دارد.

با شما میم

من از تاریکی روزها می آیم
تا آفتاب را برای شما
که نان را از کف مردگان می ربایید
معنایی دیگر کنم

از عشق بی خبرید
و مدام می اندیشید
سواری از ستاره می آید
و شما را به ضیافتی رؤیایی دعوت می کند

بهار را می گذارید
آفتاب را از زبان مردگان طلب می کنید
و قاصد رستگاری تان را
به دشمنه و دشنامی
از درگاه بی فروغ خانه تان می رانید.

شعر

می خواهم شعری بگویم
که عین تو باشد
رؤیت بی مثال دریا
یا درست عین گریه‌های شبانه مادرم باشد

مادرم می‌گفت: شاعر باید آینه‌کوچه‌ها باشد
یا دست‌کم خواب‌های مردمان این حوالی را
به صراحت تعبیر کند

مردی که از خواب شب‌نم و ستاره آمده بود، می‌گفت:
شعر باید ترانه‌خفتگان باشد
یا چیزی شبیه چراغ
که شب‌های بی‌فروغ را روشن کند.

به دختران

نگاه کن!

دختران گیسو بریده

چگونه برگرد تابوت‌های تهی می‌گردند

و اوراد عتیق را

به ابهام در خیابان پخش می‌کنند

باید به دختران آموخت

از پاییز گذر کنند

اوراد کهنه را در قبرستان‌های قدیمی رها کنند

و به یک لبخند بیندیشند

و عشق که چون ستاره دنباله‌داری

می‌آید و نمی‌آید.

مرگ

به دنبال چه می‌گردند؟
در مرگ
هیچ راز سربه‌مُهری نیست!

مرگ یعنی طبیعت بی‌جان
پنجره‌ای ناگشوده
و کلامی ماسیده بر لبان خاموش

مرگ سرسرایبی ست با چراغ‌های خاموش
خانه‌ای ست بی‌کلید.

باید

تمامی ما
یعنی غم‌های بزرگ و آرزوهای اندک
شادی‌های خرد و پیروزی‌هایی حقیر

نه!

ما با این جیب‌های تهی
راه به خواب هیچ ستاره‌ای نمی‌بریم

باید انسان را به گونه‌ای دیگر سرود
باید آب و آینه را در خیابان‌ها گذاشت
تا مردمان به کفایت در خویش نظر کنند

باید ترانه‌ای دیگر گفت
باید شعری سرود
که بشارتِ کرامتِ آدمی باشد.

کجایی پدر

۱

باران آذرماه
بر شانه‌هایت می‌بارد
و تو
رها از هر دغدغه‌ای
در زیر افراها قدم می‌زنی
هوای گریستن دارم

روزها می‌گذرند
و ما در حسرت کلام‌های ناگفته پیر می‌شویم
گوش به آواز ستاره می‌بندیم
و در آبگینه‌های خاموش قدم می‌زنیم

تنهاتر از همیشه
در زیر باران آذرماه
هوای گریستن دارم

کجایی پدر؟
من هنوز در بوی خوش امرودهای رسیده
به دنبال تو می‌گردم.

۲

به شقیقه‌هایم نگاه کن
پنجاه بهار نیامده و
پنجاه پاییز آمده
من هنوز در حسرت یک بوسه‌ام

کجاوه‌های خاموش
از کوچه‌های کودکی می‌گذرند
و بوی خوش نان تازه
کلاس‌های متروک را پُر می‌کند

کجایی پدر؟
من هنوز دارم
بر مرگ گنجشک می‌گیریم.

مادرم کجاست؟

می‌خواهم بدانم، خانه ستاره دنباله دار کجاست؟
و «ای امید همه بی پناهان» یعنی چه؟

آه، اگر آدمی را فرصت بود
تا راز کلمات ناگفته‌اش را
در گوش آب‌ها و آینه‌ها نجوا کند
این حوصله‌های تنگ
ترانه‌ای زیبا
بر لبان مادران می‌شد

مادرم کجاست؟
رسول تنهای عشق و آوارگی‌های من.

پیش از باران

از ابهام کلمات به در آی
ای راز ماندگاری انسان

دیگر مرا پروای بودن یا نبودن نیست
روزی از همین روزها
یا شبی از این شبها
رختخوابم را در پشت پرچینی از ابرها پهن می‌کنم
و چشم بر رؤیای ستاره می‌بندم

خیال ماندنم نیست
می‌ترسم پیش از آن‌که باران بیاید
من از گفتن آخرین کلام بازمانم.

چاه‌های ناصری

این‌جا همیشه خدا شب است
و مهی تاریک
که از اعماق روح آدمیان
مدام راه را
بر روندگان بی‌بازگشت می‌بندد

چاه‌های ناصری
لبریز از کلمات ناگفته‌اند
و در زیر درخت‌های نسترن
آقاخان به دنبال یگانه‌ای تنها می‌گردد

آه، دست و زبان تنها
بره‌گم شده
کلمات مردود
درگلوئی خونین!

روزهای خوش

گهواره‌های کودکی
از رفت و آمد بی انتهای شان باز ایستاده‌اند
و نیمکت‌های مدرسه
در حسرت رؤیاهای کودکان می‌سوزند

کتاب‌های کهنه
در گنجینه‌های قدیمی ورق می‌خورند
و یاد روزهای خوش
هیچ مگوی و هیچ مپرس
از لبان کودکی فطیرفروش زمزمه می‌شود

استکان‌های شسته در کنار سماور
و عطر نان تازه در کنار چای و پنیر
و لحن خوش مادر
در حاشیۀ صبح

یادت به خیر مادر
روزهای سبز کودکی

روزها

کلمات تا آستانه لبانم بالا می آیند
اما نبض تپنده حنجره ام
راه را بر زبان می بندد

روزها جام حنظل اند
هلاهل تلخی که می کشد و نمی کشد
تنها روح و رؤیا را به تاراج می برد
و چون خاکستری
در ناپیدای جهان پراکنده می کند.

من می‌گویم
که این شب دیجور بی دلیل نیست
باید به صبوری در آینه نگاهی دیگر کنیم
باید صبح زود غزل غزل‌های سلیمان را بخوانیم
باید گوش به آواز داوود دهیم
باید بی چراغ به دنبال خانه دوست بگردیم
باید برگردیم به بدایت تاریخ
و کلمات را دوباره معنا کنیم.

لهجه درست

قرار نیست شق القمر کنیم
باید دید سهم امروز ما
از نان و ترانه چیست

ما را چه به خیل ناکسان و
شبگردان
برای ما

بی آنکه از زندگان روی زمین چیزی کم کنیم
از آفتاب سهمی هست
از بهار و ترانه سهمی هست

کافی ست که نام عشق را
به لهجه ای درست تلفظ کنیم.

دعوت

بیا برویم
بیا دستمال‌های خونین ماه را
در آخرین برکهٔ جهان بشوییم
بیا تا فرصت باقی ست
در چشمان هم نظر کنیم

به خیابان‌های جهان نگاه کن!
دارد از آسمان زرنیخ و کافور می بارد
و این یعنی پایان جهان
و این یعنی پایان مزامیر داوود

بیا از اضطراب خیابان گذر کنیم
حرف‌های کهنه را
به گورستان‌های تاریخ حواله دهیم
بیا دریا را به هجایی درست
چون ترانه‌ای همگانی قرائت کنیم.

من شاعرم
و فکر می‌کنم
واژه باید چراغ و
راز رستگاری آدمی باشد

از غزل و قصیده و مسمط هم
چیز زیادی نمی‌دانم
اما می‌دانم شب‌های بی‌چراغ و ستاره یعنی چه
تنهایی آدمی و حرف‌های ناگفته یعنی چه

من شاعرم
— یا خود را چنین تعبیر می‌کنم —
و می‌دانم
روزی باد
این دفترهای کهنه را به کراهِت خواهد شست
با این همه
از انسان می‌گوییم.

دلیل

سواری اگر بیاید
بشارت تشویشی است
اگر به ترانه آبی رسیدی
لحظه‌ای درنگ کن
شاید آواز پرنده‌ای در آن حوالی
تعبیر آرامشی باشد

از کابوس‌های خود حرفی نمی‌زنم
کابوس‌های آدمی را پایانی نیست
تو هم چیزی مگو
بیا از شب‌های پُرتاره و
روزهای پُرتارانه بگویم
بیا لحظه‌ای در کنار این اطلسی بنشینیم و
بدانیم رمز و راز زیبایی یعنی چه
و حضور این همه ستاره
در دامان آسمان بی دلیل نیست.

روزهای خوش

یادش به خیر!
برادرم داشت با صدایی نه چندان خوش
تمرین بنان می کرد
و پدرم خستگی هایش را
با چای سیلان از یاد می برد
و مادرم در کنار گهواره خواهرم
به خواب رفته بود

بادی خنک می وزید
و چشمانم را
با رؤیایی شیرین پُر می کرد

در کوچه
رهگذری به نوایی دلنشین
«یکی را دوست می دارم» می خواند.

سرنوشت تمامی ما

مادرم گفت:
سرنوشت مقدر تو
تنهایی ست
من در شبی پُرباران به دنیا آمده بودم.

مادرم اما نگفت
سرنوشت مقدر همه ما
تنهایی ست

چون که همه ما
در شبی پُرباران به دنیا آمده بودیم.

از آب و آتش

گریزی نیست
در خاموشی آسمان و
جهالت زمین

نیمی از آب
نیمی از آتشم

کلمات دیگر
از ابهام ستاره خبر نمی آورند
جهان اکنون بر مدار بادهای موذی می گردد
که درخت‌ها و رؤیایها را ریشه کن می کند

من فکر می کنم
فراسوی هر واژه‌ای
باید معنایی باشد
و فراسوی این شب بی چراغ
بی شک راز و رمزی نهفته است
گریزی نیست

نیمی از آب
نیمی از آتش
چله‌نشین این شب عاصی‌ام.

باد

و این باد
که از سیّاره نخل‌های سوخته
صدای زنی تنها را
برگیسوی کوچه‌ها گل پیچ می‌کند.

و این باد
که از ناپیدای جهان
سرکش و تلخ بر ناتور دشت سیلی می‌زند

و این باد
که آرامش و ترانه را
از دهان مرغان دریا می‌رباید

و این باد
و این شرجی و مه
و این شب سیاه و رگبار بی‌امان توفان
که تنهایی آدمی را صد چندان می‌کند

بی شک
خبر از زمستان می آورد.

باور

جانمی بر کف و
رؤیایی در کف باد
و این برف
که مدام بر شقیقه‌ها و ابریشم‌ها می‌بارد
پرنده‌ای را در جانم خاموش می‌کند

پنجاه پاییز آمده
پنجاه بهار نیامده

نیمی گذشته است
یا به قول برادرم:
فراز را رفته‌ایم
و دیگر هر چه هست
نشیب است و پاییز و زمستان

سوار نیامده و
رؤیای تعبیر ناشده
یادت به خیر پدر.

زائر

من زائری تنها بودم
که شبی از خواب شقایق گذشتم
و در ناصریه
هم زنجیر مردی شدم
که از شکستن شب خبر می داد

من تنها می خواستم بدانم
ستاره دنباله دار
بر بام کدام خانه شکوفه می دهد

باشد تا این رؤیای غریب
هفتمین خوان شاعران باشد.

مهم نیست

مهم نیست
چند ساعت به طلوع باقی ست
یا آن‌که رؤیای ما
در خواب کدام بنفشه گل می دهد

وقتی که پرنده نیست
آسمانی آبی
در ذهن کدام شاعر معنا می شود

مهم نیست
باد از کدام سوی جهان می آید
وقتی که آدمی تنها
حرف‌های ناگفته‌اش را
با آب و آینه قسمت می کند

هیچ کس
به باد نمی اندیشد.

برای ما
– تو را نمی دانم
خود را می گویم –
دیروز حکایت امروز و
امروز حکایت فرداهای نیامده است

من هنوز گرفتار اوهام مردگان و
اوراد اجنه
بر تالابها و خانه های بی چراغ ام

این روزها
من نگران بهارهای نیامده و پاییزهای آمده ام

باور نمی کنی
به همین سادگی
از کنار پنجره خالی من
دستی ناپیدا آمد و
این شمعدانی پُرگل را
به ناپیدای جهان برد
خیالی نیست

— لا اقل امروز دیگر خیالی نیست —

این‌که باد بیاید و
جاپای مرا در سکوت این کوچه‌های متروک پاک کند
و یا آن‌که چراغ حوصله‌ای نباشد و
این شعرهای نیمه‌تمام را
در گنج‌های تنهایی من بیابد

من تنها می‌خواستم بدانم
تعبیر ستارهٔ دنباله‌دار
در دعا‌های شبانهٔ مادر من
کنایه از کدام روزهای نیامده و
سوارهای نادیده
در کوچه‌های متروک است
من این‌جا به شب‌های بی‌چراغ عادت کرده‌ام
نهایت بلند می‌شوم و
در دل این نخلستان‌های ساکت و صبور
به قاعده اشک می‌ریزم

حالا بگذار بگویند:

آخرِ عاشقی دیوانگی ست

چه فرق می‌کند

باید برخیزم

و به حافظ تفرالی بزنم.

باورکن
هنوز با من بیگانه‌ای

ورنه
رعایت آب و آینه
در پیش پای حضرت دوست
انتظار بیهوده‌ای نبود

من راوی حرف‌های ناگفته و
خاموشی دریایم
باران که بیاید
می‌دانم
پری کوچک
در حجره تنهایی‌هایش می‌گرید

من این روزها
به کنایه از کنار تلخی ثانیه‌ها می‌گذرم
چرا که
سزای یک ترانه در گلوی پرنده
هزار بهتان و ناسزا نیست

بگذریم...
وقتی دستمال‌های پُر از انار و
بوی خوش به و
انگورهای رسیده را بر طبق شهریور ماه می بینم
دلم برای هفت سالگی ام تنگ می شود
و ناگهان به یاد می آورم
که تو دیگر بر آستانه در ظاهر نخواهی شد

خیلی ساده بگویم
دلم برایت تنگ شده است
و می خواهم پنجره را باز کنم
و به های‌های بلند
بغض گرفته خود را به بادها ببخشم.

من هنوز همین جا ایستاده‌ام
تا باد بیاید و
این یاد کهنه را
خاطره‌ای کامل کند

و سوسه رفتنم نیست
مرا دیدار هیچ بندرگاه ناشناخته‌ای
شادمان نمی‌کند.

بر کاروانگاه نشسته‌ام
تا تو بیایی و
این پرچم فرو افتاده را
بر بالای خانه‌ات بیاویزی.

بلندتر از شب و
تنهایی آدمی
نَفَس پاک درّه‌هاست
که چون رودی صبور
از شرجی و شب می‌گذرد

بی شک
در این سوی شب و تنهایی
رگه‌هایی درخشان از امید
در ستاره‌ای پَرپر می‌زند

بی شک
در پشت این دریچه‌های سوخته و
این زبان‌های خشکیده در کام
ترانه‌ای
در گلوی پرنده‌ای
بی‌قراری می‌کند.

نه،

پرنده‌ای که با اضطراب
از حاشیه این آسمان می‌گذرد
راه خانه‌اش را نمی‌یابد

پرنده کوچک!
کفش‌های هفت سالگی ام را گم کرده‌ام
و این رهگذران
که مدام در کابوس‌های شبانه خود
حرب‌هایی ازرق چشم می‌بینند
به من می‌گویند:

تو را در هیچ زمانی خانه‌ای نبوده است

و من در این خیابان‌های پر اضطراب
که در تب تند انفجار می‌سوزد
به دنبال کفش‌های هفت سالگی خود می‌گردم.

نیازی به گفتن نیست
همین دیروز بود
که پیراهن پنجاه سالگی ام را
به بادهای پاییز سپرده ام

گیرم بهاری از خواب این پنجره نگذرد
گیرم این پنجره بسته تا ابد ناگشوده بماند

من شاعر آب‌ها و آینه‌های خاموشم

گیرم ستاره دنباله دار بیاید و
به قول مادرم، امید همه بی پناهان باشد

یا نه

این در باز هم بر مدار پاییز بچرخد و
من پیراهن هفت سالگی پرگریه خود را
به بادهای خزان ببخشم.

دیدی!
تمامی آن روزها هم گذشت
و ما در رفت و آمد ثانیه‌ها و روزها
به خواب فراموشی رفتیم
و دیگر هم از خود نمی‌پرسیم
این صندلی خالی
روزی پُر از رؤیا و ترانه بود
و بعد بسنده می‌کنیم
به چند شاخه گل
و گریه‌های بی صدا.

من از کجا آمده بودم
مادرم نمی دانست
می گفت: مرا در خواب پروانه ای دیده است
یا شاید
در شبی از آن شب های پُرگریه
پاسخ دعا های شبانه اش بوده ام

با این همه
من عجیب به رؤیاهای و دعا های شبانه مادرم باور دارم.

پنجره را که باز می‌کنم
یاد جای خالی تو می‌افتم
که به لطافت تا ته کوچه می‌روی
و با چرخشی ملیح باز می‌گردی
و شلال گیسوان را در باد تکان می‌دهی

برای خوشبختی
همه چیز به کفایت بود.

می خواهم چراغ‌ها را خاموش کنم
و بی هیچ بهانه‌ای
با صدای بلند گریه کنم

واژه‌های عصیانی
مدام بر لبانم هیجانی غریب می خوانند

من اما
در هوای فرو شدن در عطر یک اطلسی ام

من کجا و شاعری
من از معنای روشن یک لبخند
در خلوت یک کوچه پاییزی عاجزم.

عجیب دلم هوای گریستن دارد

درست مثل این غروب آبان ماه
که گویی حریر باد
دانه‌های شفاف باران را به نخ می‌کشد

دیروز به مادرم گفتم
چقدر آدمی باید نگران
شکستن خواب شمع‌دانی‌ها
در دهان کاکلی‌ها باشد

گیرم که چند شب دیگر
من از گاری‌های شکسته بخواهم
خواب پروانه‌ها را رعایت کنند

در کوچه‌های بغداد
جنازه‌ها برگرده‌گاری‌های شکسته
خواب و رؤیا را
از چشم هر پرنده‌ای پُرانده‌اند

عجیب خسته ام
عجیب دلم می خواهد
سر بر بستر تنهایی بگذارم و بگویم:
خلاص.

من از مکاشفه حضور یک پروانه می‌آیم
تا با شما بگویم
حضور تنهای بهار
برای آدمی باید دریغی باشد

چه سود
که ملکوت سبز بهار
بی حضور کرامت آدمی
برهوتی اندوهگین باشد.

ای کاش آدمی می‌دانست
با خواندنش
می‌تواند سنگ را جادو کند

مگر جنگل‌ها
سنگ‌های جادو شده ازلی نیستند.

آدمی چون پرنده‌ای
ثانیه‌ها را به منقار می‌گیرد
و در ناکجای جهان رها می‌کند
خیره به ملکوت آسمان‌ها می‌نگرد
تا شاید حضور جلیل پیام‌آوری
او را از تنهایی‌هایش رها کند

دریغا
که حضور آدمی
بر این خاک
خود معجزتی بود
معجزتی هست
هست
و خود نمی‌داند.

آدمی می تواند
جاری باشد
چون رود
و ناپیدا باشد
چون نسیم
و حضورش
معنای کھکشان‌ها باشد

که به راستی
جهان
بی حضور آدمی
معبدی ست بی خدا
و پیچکی ست
که آغاز و انجامش تاریکی ست.

آدمی می تواند قدیسی باشد
که راز و رمز جهان
بر لبان او
چون شعر دخترکان قالیباف باشد

یا اهریمنی
که بر پرندگان مرده تازیانه می زند

تا یادم نرفته است بگویم
کمی مانده به عصر
وقت خوش عاشقی ست

آدمی می تواند
شعرهای نانوشته را
به سادگی بنویسد
اگر کمی مانده به عصر
عاشق باشد.

باور کنید
چیز غریبی نیست
آزادی یعنی یک رؤیای تعبیر شده
مهم آنست که ما
به تمامی بخواهیم آسمان آبی باشد.

حالا بیا
تا فرصتی باقی ست
سیر به چشم‌های یکدیگر نگاه کنیم.

زمان می‌گذرد
روزها در هجای تنهایی آدمی گم می‌شود

روزنامه‌ها
گورستان کلمات متروک‌اند

مردی که تا لحظه‌ای دیگر حلق‌آویز می‌شود
از انتقام حرف می‌زند

نه!
راه رستگاری آدمی
جنازه‌های تلنبار شده
برگاری‌های آسمانی نیست

باید فراسوی این اوراد و آن شعارها
پرنده‌ای تنها خفته باشد.

از پله‌های روز بالا می‌روم
می‌خواهم در سایه روشن کلمات
معنای هستی را بیابم

می‌خواهم بدانم
پایان تمامی این مردن‌ها و کشتن‌ها
آرامشی برای پرنده‌ای تنها خواهد بود؟

می‌خواهم بدانم
پیرمردی که اکنون
بر آخرین نیمکت این خیابان نشسته است
فردایی را که دیگر از آن او نیست
چگونه معنا می‌کند.

با خود حرف می‌زنم
می‌خواهم بدانم
آن‌که در میانهٔ شب
به سوی مرگ می‌رود
ابهام آخرین‌اش را
با آسمان خاموش چگونه واگو می‌کند

می‌خواهم بدانم
قطاری که با خود
مرگ حمل می‌کند
آخرین ایستگاه خود را
در میانهٔ کدام وادی می‌یابد.

در خیابان راه می‌روم
و به سادگی یک سلام
یک لبخند
تصویر شکسته روز را
به زندگی گره می‌زنم.

بی حوصله
به سوی خانه پدری می‌روم
تا شاید
در کنار نسترن‌ها و شمعدانی‌ها
کفش‌های هفت سالگی ام را بیابم

تلوآسه‌ای که مرا یک‌دم رها نمی‌کند
مردن در زیر آسمانی ست
که تا ابد خاکستری ست.

زندگی
آواز کوچکی ست
که می تواند در دهان مرغ عشقی باشد
یا بوسه ای
که غم ها و دل آشوب ها را می شوید

من هنوز در میدان راه آهن ایستاده ام
هر روز به این میدان می آیم
تا شاید
بیاید و
بوی نارنج فضای سیمانی راه آهن را پُر کند

بعد
از کنار دیوارهای همیشه بلند
به خانه می روم
و دستمالی پر از واژه های غریب را باز می کنم
و حرف می زنم
با همین واژه هایی که می بینید
تا بفهمم
ثقل زمین کجاست

و حیرت آدمی
در میان این روزهای بی باران
چگونه به سرودی ابدی تبدیل می شود.

مادرم می‌گوید
با این شب‌گردی‌های بی‌پایان
راه به رؤیای هیچ نسترنی نمی‌بری

باید بدانی
مردم این حوالی
هر هزاره به خیابان‌ها می‌آیند
و با صدای بلند
تعویذهای ناگشوده روح‌شان را
در باد می‌شویند

آنان
به روایت‌های تو از رؤیت دریا می‌خندند
آنان
در کابوس‌های‌شان غوطه می‌خورند.

تو غم‌هایت را در باد رها می‌کنی
و من گرد و خاک سال‌های رفته را
از شانه‌هایم می‌تکانم
و بی آن‌که از غریبه‌ای که با شتاب
از زیر طاق‌های فروریخته می‌گذرد
نشان‌گوزن‌های بی‌قرار را بپرسم
در فاصلهٔ خیال و رؤیا جا خوش می‌کنم

بی‌شک
پرنندگان مهاجر
دروازه‌های بسته جهان را می‌گشایند
و به خانه باز می‌گردند

و تو مثل همیشه می‌گویی:

چه شبگیر سختی!
اسب‌های تشنه را
باید در دشت‌های بنفشه رها کرد
باید از باغ‌های خاطره گذشت

باید از پلکان ابرها بالا رفت
و بر شانه‌های خورشید نشست.

امسال چه زود گذشت
و من بی آن که فرصتی بیابم
روزها در هُرم غم‌ها آب شدند

من در تب و تابِ هیاهوی پرنندگان زخم خورده‌ای بودم
که از بغداد می آمدند
من آشفتهٔ صاعقه‌ها و انفجارهایی بر شقیقه‌های بیروت بودم

من در چند و چون این پرسش بودم
که انسان این گونه برهنه و تهی
چگونه از مرزستگاری دنیا می‌گذرد

من در پی بافتن دستمال حوصله بودم
تاگریه‌های شبانه‌ام را
از قاب‌های خالی پنجره پاک کنم.

صدای تو را نمی شنوم
گرداگرد سرم سربازان مرده می گردند
و نام شان را یکایک فریاد می کنند

ارواح مردگان
از جنگی بی شکوه می آیند
و بوی خاکستر و کافور را در هوا می پراکنند

بعد از تو چه کسی با من سخن خواهد گفت
تا سرودهای خفته را در روحم بیدار کند

دیشب به ناهید می گفتم
پرسش های بی پاسخ
روح آدمی را منجمد می کند
و من
در میان این همه هیاهو
صدای تو را نمی شنوم.

قصه ما هم به سر رسید
و تو در میانه راه
در ظلام روزها گم شدی
کلاغ آواره
باید در انتظار قصه گوی دیگری باشد.

روزها گذشت
ما در حسرت نگاه تو پیر شدیم
زندگی ما در همین بایدها و نبایدها خلاصه می شود
اگر یادت باشد، به تو گفته بودم
ما مسافرانی هستیم که به اشتباه در این ایستگاه پیاده شدیم
و تو گفتی
نه
زندگی مان سوء تفاهمی بین ما و روزگار بود.

چه زود گذشت
و ما پیش از آن که
پروانه‌های مرده را از میان کتاب‌های مدرسه رها کنیم
پیر شدیم

انگار همین دیروز بود
که من و برادرم
به دیدن مردی می‌رفتیم
که هر شب از خواب کوچه می‌گذشت
و رؤیاهای کودکان گرسنه را
به زبان روشن تعبیر می‌کرد
و بعد خبر آوردند
مردی که با انگشتانش
بر متن باران ترانه‌های روشن می‌نوشت
بی آن که منتظر آمدن باران باشد
در ناپیدای جهان گم شده است.

با هشت سکه مسین در جیب و
یک چمدان خالی در دست
از رنگین‌کمان آسمان بالا رفتی
تا در پس پشتِ کدام ستاره
رؤیاهایت را ورق بزنی!

سهم یک شاعر از دنیا یعنی همین
چند سکه مسین در جیب و
یک چمدان خالی در دست

با پرسش‌های بی پاسخ پیر می شویم
و این همه قصه ماست.

این‌که باد بیاید و
باران ببارد
بهار برسد و
شکوفه‌های هلو از خواب کوچه‌باغ‌ها گذر کنند
اما تو نباشی
جهان چه معنایی دارد

تنها وزن تو
بر دوش زمین سنگینی می‌کرد
جای کدام درخت و پرنده را گرفته بودی
که برای رفتن بی‌تابی می‌کردی
و مدام می‌گفتی
جهان بدون من شاید زیباتر باشد

نگاه کن
از در و دیوار جهان
دیو و جادو بالا می‌رود
نگاه کن!

از خانه تا مدرسه امیرکبیر
و بخاری‌های بی‌نفت و املاهای بی‌غلط
و بعد میان‌بُز زدن از سر قبر آقا
لذتِ نان سنگگ و آبگوشت و چای
و بعد یواشکی
رفتن به سینمای مسیو
و کف زدن‌های بی‌پایان برای قهرمان فیلم
گشتن‌های بی‌پایان به دنبال ستاره بخت
و خوردن‌های تو و خندیدن‌های من و اعتراض پدر و غرغر مادر
و صبح
دویدن‌های بی‌وقفه به سوی مدرسه
غفلت کودکی!
روزهای خوش!
چقدر برای بزرگ شدن بی‌تاب بودیم.

شب‌های بی چراغ
در کلام شاعر
ترجمان کدام تنهایی‌های آدمی ست
و سهم هر آدم از شب‌ها و روزهای بی کلام
چقدر است؟

پایان تمامی قصه‌های تو
آغاز تمامی غصه‌های ما بود.

این روزها حال عجیبی دارم
در گنج‌های قدیمی
به دنبال عکس‌های کهنه می‌گردم
مهی غلیظ می‌آید و
دلم را پر آشوب می‌کند

تابستان هم گذشت
و دستفروشان دوره‌گرد
از انگورهای رسیده خبری نیاوردند
این روزها حال غریبی دارم.

ببین غلام
بعد از این همه سال
بود و نبود ما از این روزها
چند قرص نان خواهد شد
فتح الفتوح من
همین چند دفتر شعر است
از رؤیاهایم چیز زیادی نمانده است.

کافی ست نشان مرا
از پستی نابلد پرسید
من در پشت رؤیاهای روشن دریا
بر سجاده کهنه پدرم نشسته‌ام
و دارم رو به سوی پنجره‌های باز نماز می‌خوانم
مادر می‌گفت:

عجیب است
که تو هنوز داری دنبال کفش‌های هفت سالگی ات می‌گردی
و مدام دلت برای کوچه‌باغ‌های پرسنجد تنگ می‌شود.

به برادرم گفتم:

باور کن

تخم بدی را ملخ نمی خورد

آدمی همیشه جهالت می کارد

و طوفان درو می کند

به کوچه های تاریک نگاه کن

کسی سراغ مرا و تو را

از دستفر و شان دوره گرد نمی گیرد

مگر سهم گریه از دستمال های پرابر

برای مادرم

چند آسمان پرباران بود

نگاه کن!

من حرف می زنم

اما حزنی غریب از کلماتم برمی خیزد

و خواب را در چشم رازقی ها تلخ می کند

از اراک که آمدم

آرام از کنار آینه های خاموش می گذشتم

حال، بعد از چهل سال

هنوز هم بر همین راه می روم

اما حاصل کار چه بود!
راستی تو چه فکر می کنی؟

حاصل تمام آن آیند و روند
این جهان پر ادبار است که می بینی
مشتی قحبه و دیو
که راه کلام را بر کلمه و حرف می بندند
و ستاره را به تازیانه و دشنام
از کوچه شب می رانند.

اما کار من
تکلم بی کلام در شهر خاموشان نبود
من حرف روشنی برای پنجره‌های خاموش داشتم
دریغا
ناشنیده ماند.

عجیب است
با این همه درد
آدمی هنوز می خندد
آدمی باید از درّه‌های خاموش گذر کند
و از مرزنگوش بپرسد
پروانه‌ها اندوه‌شان را
در کدام برکه می شویند.

یادم می آید
گاراژ شمس‌العماره بود
باد پاییزی
از میان افراها می گذشت
و من داشتم می گفتم
- باور کن آخر همین هفته می آیم
پارکابی فریاد زد
- مسافران تهران سوار شوند
و تو داشتی دلتنگی هایت را در پشت دستمال پنهان می کردی
سی سال گذشت
تو نیستی
و من هنوز
حوالی پاییز
درگاراژ شمس‌العماره ام
و اندوه تو
از جان و زبان من می گذرد.

روزها می‌گذرند
و من مدام
خود را در حرف‌ها و نگاه‌های تو مرور می‌کنم
تا یادم نرفته بگویم
این روزها سیگار هم می‌کشم
و دلتنگی‌هایم را
در پشت ملحفه‌های سپید پنهان می‌کنم

من به تهران رفتم
تا نان و روّیا را به خانه بیاورم
و تو را که داشتی پیر می‌شدی
به نان و پونه و آواز بنان دعوت کنم
روزهای پردرد و شب‌های بی‌ستاره نصیب‌ام شد
از روّیاها چیزی نمی‌گویم
یک‌بار برایت نوشتم
دستمالی از ابر برایم بیاور
و چراغی
تا شب‌هایم را روشن کنم
بیمارستان تهران را به یاد می‌آوری
گفتی ما فلک را به دست خود زده‌ایم

و من از آبادان آمده بودم
و می خواستم به کفایت با تو حرف بزنم
و تو گفتی
«چو بخت برگشت زنجیرها بگسلد»

گفتی و رفتی
و هیچ نپرسیدی
پسر کوچه باغ‌های سنجد و امروز
در شب‌های بی ستاره و رؤیا چه می‌کند.

به ناگاه می آید
و مرا و تو را
با خود می برد
گریزی نیست
هجای آخرین شاید
غم های ناگفته باشد
دیشب به مهین گفتم

این باد که از ناپیدای جهان می آید
خبرهای شوم می آورد
شاید این فصل
فصل آخرین من باشد.

وداع آخرین شاید
اشک‌هایی باشند که ناغافل می‌آیند
و بغض شکسته‌ای
که ترجمان حرف‌های ناگفته باشد

چه زود گذشت
و ما در حسرت روزهای نیامده
ناگاه پیر شدیم
و این موریانه‌ها
که از ناپیدای جهان می‌آیند
و مدام
تکه‌های روح مرا با خود می‌برند.

به مهین گفتم
پرستاران
بیهوده ملحفه‌های خونین را
در گنجه‌های قدیمی پنهان می‌کنند
بازی دارد تمام می‌شود
و مرا دیگر امیدی به روزهای روشن فردا نیست
و جراحان
که مدام با ساطور و قناره
روح مرا قصابی می‌کنند
بیهوده به دنبال رؤیاهای من می‌گردند.